

احساس خوبی نداشتم. ولی یک جور اقتدار قوی درونی باعث می شد که نسبت به آنها خودم را یک سرو گردن بالاتر بدانم و به همین خاطر به احساس ناخوشایندی که حتی یک لحظه مرا رها نمی کرد، بی اعتنا بودم. آن شب اعضای گروه ده نفره خودشان را به من معرفی کردند. تقریباً می توان گفت که دانشجویان تمام رشته ها در این گروه عضو بودند. از رشته روانشناسی گرفته تا رشته پزشکی، مهندسی، هنر و ادبیات. خلاصه تیم عجیب و غریبی بودند. در عین حال، جالب توجه. نکته مهم این بود که تک تک این افراد به طرز عجیبی به خود مطمئن بودند و طوری رفتار می کردند که انگار همه چیز را راجع به زندگی می دانند. بعد از خوردن شام، دور هم جمع شدیم و راجع به مسائل مختلف صحبت کردیم. ابتدا صحبت به متافیزیک و ارواح و اشباح کشیده شد و بعد صحبت از جن و پری به میان آمد. در این میان ناگهان، "زامبد" یکی از اعضای گروه، بحث بهشت و جهنم را به میان کشید. هر کس نظری داد و به طرز غریبی ناگهان موضوع بحث، به سوی جنس مخالف و زنان و دختران کشیده شد.

من چیزی برای گفتن نداشتم. سرم را پایین انداختم و به حرفهایشان گوش دادم. احساس ناخوشایندی در درونم به شدت اوج گرفته بود و چیزی مثل آذیر خطر، دایم در گوشم سوت می کشید. کم کم احساس کردم، حس اقتدار و اعتماد به نفسم در حال افول و ضعیف شدن است و چیزی در حال از بین بردن انرژی درونی من است. به بهانه ی شستن دست و صورت از جمع، جدا شدم و به دست شویی رفتم. صورتم را با آب سرد شستم و مدتی در آیینی دست شویی به چهره ی خود خیره شدم. به زحمت نفس می کشیدم و نمی توانستم، بودن در آن جمع را تحمل کنم. مدتی به آب خیره شدم و احساس آرامش و اطمینان قبلی دوباره به من بازگشت. سرم را بالا آوردم تا دوباره چهره ی خودم را در آینه بینم و ناگهان از وحشت میخکوب شدم. در تصویر آینه، چهره ی دختری جوان را دیدم که دهانش را با پارچه ای بسته بودند و چاقویی در سینه سمت راست او فرو کرده بودند. ترس و درد در نگاه و صورت چاقویی در سینه سمت راست او فرو کرده بودند. ترس و درد در نگاه و صورت دخترک موج می زد، به سرعت به عقب برگشتم و هیچ چیز را ندیدم. آب دهانم را به زحمت قورت دادم و دوباره به آینه خیره شدم. تصویر دخترک از من فاصله گرفته بود. و اکنون آنچه در آینه می دیدم، تصویر جنگلی کم درخت در

# چهل دیدار



مجموعه آموزش های  
خودشناسی اسناد خدامراد

نویسنده: کیمیا

Khodamorad@sap-it.net



دیدار بیست و نهم (قسمت اول) صاعقه

یک حال نسبتاً کوچک و آشپزخانه و دست شویی و حمام. شاید به نظر خیلی ها کوچک می آمد، اما برای من بزرگ و وسیع می نمود و این بزرگی، وسعت تنهایی مرا بیشتر می نمود.

هنوز یک هفته از حضور من در خوابگاه نگذشته بود که با گروهی جدید از دانشجویان آشنا شدم. آنها یک روز تعطیل، مرا به سالن پذیرایی واحد خودشان (که بسیار وسیع تر بود) دعوت کردند و با مراسم شعر و آواز و پذیرایی شام، مرا به جمع خود معرفی کردند.

با شروع کلاس های جدید و با توجه به اینکه دیگر، خوابگاه قدیمی امکان پذیرش مرا نداشت، به جست و جوی محل جدیدی برای سکونت پرداختم و با کمک یکی از دوستان همکلاس، در یک خوابگاه نسبتاً مناسب در حومه شهر، یک واحد برای خودم اجاره کردم. هر چند بیشتر ساکنین خوابگاه دانشجو بودند اما تعداد افراد غیر دانشجو هم کم نبود.

واحدی که اجاره کرده بودم نسبتاً بزرگ بود. دو اتاق کوچک، یک پذیرایی متوسط و

حاشیه‌ی جاده‌ای سنگفرش بود که همان دخترک، به یکی از درختان آن جنگل باطناب بسته شده بود.

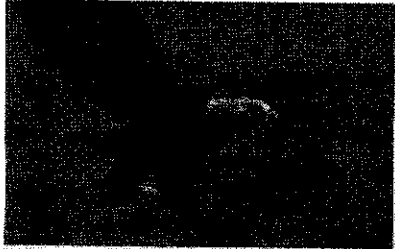
دلیم برای او سوخت. با احتیاط به سمت عقب برگشتم و دوباره هیچ چیز را ندیدم. پشت سرم فقط دیوار بود و بس. اگر این داستان را برای ساکنین واحد تعریف می‌کردم حتماً مرا متهم به جنون و خیال‌پردازی می‌کردند. دوباره به آب خیره شدم و کمی از آن را روی دست و صورتم ریختم. هر قطره‌ای از آب، مانند منبع یزرگ انرژی مرا آرام می‌کرد و به من اقتدار می‌بخشید. این بار دیگر نه از روی وحشت، بلکه از روی کنجکاو و با قصد خیر به آب خیره شدم. تصویر، باز هم از من دورتر شده بود و من اکنون می‌توانستم به خوبی جنگل کم درخت را در کنار جاده از فاصله بسیار دور (گویی از آسمان) ببینم. دیگر دخترک را نمی‌دیدم ولی حس غریبی به من می‌گفت که او هنوز آنجا در دل جنگل منتظر است تا کسی او را نجات دهد.

به میان جمع باز گشتم. "رامبد" به سوی من آمد و با احتیاط پرسید: "اتفاقی افتاده است؟! و من سری تکان دادم و گفتم: "نه! باید به اتاقم برگردم. فکر کنم حالم زیاد خوش نیست."

موقع خداحافظی بی اختیار به سوی رامبد برگشتم و از او پرسیدم: راستی "رامبد"! این اطراف جنگل سیدار است!

با این سوال من، ناگهان همه ساکت شدند و با حیرت به من خیره شدند. چنان که گویی سوالی غیر عادی پرسیده بودم! بعد از کمی

سکوت طولانی، "رامبد" با خنده گفت: "شاید، اما من خبر ندارم! چرا این سوال را کردی؟ به سوی دست شویی نگاه کردم و بعد لبخندی زدم و گفتم: "هیچی اهمیتیوری!" به واحد خودم برگشتم و درب اصلی را قفل کردم و روی لبه‌ی تختم نشستم. سعی کردم دوباره آنچه را دیده بودم به خاطر بیاورم. اما به محض اینکه می‌خواستم به تصویر آینه فکر کنم، تصویر از ذهنم محو می‌شد. با احتیاط از جا برخاستم و به سمت دست شویی رفتم و در حالی که در آن را باز گذاشته بودم به آینه دست شویی خیره شدم، هیچ چیز جز تصویر خودم را در آن ندیدم. برای خودم چای درست کردم و پشت میزم نشستم. برای اینکه آرام بگیرم، یک کتاب درسی را برداشتم و شروع به مطالعه کردم. دو ساعت مطالعه کردم و بعد در حالی که چراغ‌ها را روشن گذاشته بودم خوابیدم. در خواب دیدم که در همان جنگل کم درخت ایستاده‌ام و پشت درختی پناه گرفته‌ام. هوا گرگ و میش بود و صدای حیواناتی نا آشنا در فضا پخش می‌شد. جنگل بوی عجیبی می‌داد. به شدت می‌ترسیدم. ترس و وحشت مرا سر جایم می‌خکوب کرده بود و نفسم به زحمت بالا می‌آمد. ناگهان احساس کردم، کسی منم را گرفته است. نگاهم را به پایین پایم دوختم و دستان سیاه و خون آلودی را دیدم که از زمین بیرون آمده بود و منم را محکم در چنگ گرفته بود. می‌خواستم داد بزنم اما نمی‌توانستم، برای لحظه‌ای تصمیم گرفتم به هوا بپریم و بعد ناگهان از خواب پریدم.



به سوی در دست شویی که هنوز باز بود خیره شدم. بعد نفس راحتی کشیدم. لبخندی زدم و به خودم تبریک گفتم که همه چیز خواب و رویا بود و من هنوز سالم هستم و از همه مهم‌تر، در آن جنگل وحشتناک نیستم. دوباره می‌خواستم بخوابم که ناگهان صدای در زدن، به گوشم رسید. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت سه نیمه شب بود و کسی محکم و به عمد با سرو صدا به درب واحد من می‌کوبید و از من می‌خواست که آن را باز کنم. گویی عمداً سرو صدا می‌کرد که همگان را متوجه آمدن خود کند! سراسیمه به سوی در شتافتم و آن را باز کردم. در کمال حیرت خدامراد را دیدم که چمدانی بزرگ در دست داشت و مقابل من ایستاده بود. پشت سر خدامراد تیز همه ساکنین خوابگاه از اتاقهایشان بیرون آمده بودند و به او خیره شده بودند. خدامراد با عصبانیت فریاد زد. "من از دیشب منتظر تو بودم که دنبالم بیایی!"

"کدام گوری بودی؟!"

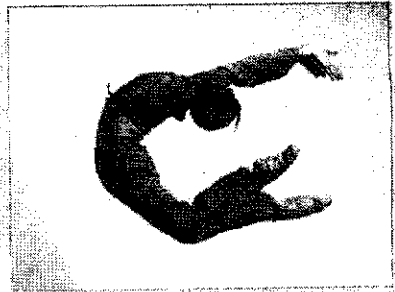
هیچ نداشتم بگویم. سرم را پایین انداختم و راه را برای ورود او باز گذاشتم. خدامراد وارد اتاق شد و بعد در را محکم پشت سر خود بست و آن را قفل کرد. سپس چند دقیقه داد و فریاد کرد و بعد ساکت شد. دقیقه‌ای بعد، همه‌ی بیرون سالن خوابید و همه به اتاقهایشان برگشتند. با حیرت به سوی خدامراد برگشتم و از او پرسیدم که قضیه چیست؟! او لبخندی زد و گفت: "آمده‌ام تا مدتی با تو زندگی کنم. خوب اتاق من کدام است؟!"

یکی از اتاق‌های خالی را به او نشان دادم و با تعجب پرسیدم: "چرا می‌خواهید با من زندگی کنید؟!"

خدامراد نیم نگاهی به درب باز دست شویی انداخت و با لبخند معنی‌داری گفت: "چون تو نیاز به محافظت داری! تو آسیب پذیر شده‌ای و باید تا قوی تر شدن سپر دفاعی ات، من کنار تو بمانم"

در دست شویی را بستم و روی تختم نشستم. مدتی در سکوت گذشتم. برای





خدامراد سرش را پایین انداخت و گفت: صحنه ای که دیدی واقعی است و متعلق به همین آآن است. اما آن دخترک، آآن به خاطر خونریزی شدید فوت کرده است. ناشناختنی، این فرصت را به تو داد تا از درون آینه، واقعی را ببینی و تو آن را غیر واقعی خواندی و چشمانت را به روی آن بستی. ناشناختنی به خواب تو آمد و صحنه ی واقعی را دوباره مقابل چشمان تو ترسیم کرد و باز تو، چشم به نقاشی ذهن خود دوختی و با ادا و اصول از دیدن واقعیت فرار کردی! اما دیگر کار از کار گذشته است و دخترک مرده است.

اشک در چشمانم حلقه زد و بغضم بی اختیار تریکید. اینکه ناشناختنی بزرگ، مرا برای ماموریتی انتخاب کند و تمام دستورالعمل ماموریت را نیز به صورت روشن و واضح برآیم ترسیم کند و بعد من فقط به خاطر اینکه زبان ناشناختنی را نمی شناختم، دستور را اطاعت نکرده و موجب مرگ موجودی دیگر شده باشم، برآیم بسیار سنگین می نمود.

خدامراد لبخند تلخی زد و گفت: "نگران نباش! این اولین قربانی نیست. چهار سال است که هر ماه، آن چندین نفر به این شکل قربانی می شوند. ظاهرا چند نفر هستند که هر از چند گاهی ریخت و لباس ماموران پلیس را به خود می گیرند و به سراغ مردم عادی و البته بیشتر زنان و دختران می روند و از آنها می خواهند تا برای پاسخ دادن به سوالات، به اداره پلیس بروند. مردم هم باور می کنند و با این عده همراه می شوند و نهایتا

دسترسی بایم، به علاوه محیط اینجا بسیار آرام و ساکت است و مردم اطراف نیز کاری به کار آدم ندارند. از همه مهم تر، خوابگاه، تمام امکانات ارتباطی با شبکه جهانی اینترنت و ماهواره را دارد و من از لحاظ اطلاعاتی و ارتباطی نیز مشکلی ندارم. سرانجام قیمت مناسب اجاره و احدها و وسعت آنها را به او یادآور شدم و بعد به عنوان مزاح گفتم: "به هر حال به خاطر همین بزرگی واحد است که می توانم شما را به عنوان ساکن جدید بپذیرم و حتی یک اتاق مستقل در اختیار شما قرار دهم."

خدامراد تیسمی کرد و گفت: "حق با توست! این خوابگاه آنقدر بزرگ است که حتی اشباح و ارواح نیز، برای سکونت در آن به اندازه ی کافی جا دارند!"

لحنتی سکوت کردم و سپس با احتیاط از خدامراد پرسیدم: "امشب در آپارتمان دوستان جدیدم، در آینه دست شویی، تصویر دخترکی را دیدم که او را به درخت بسته بودند و چاقویی در سینه راست او فرو کرده بودند. تصویر دخترک خیلی واقعی بود. اما فقط در آینه حضور داشت. حال آنکه مقابل آینه فقط من ایستاده بودم. حال، سوالی دارم و آن این است که آیا این صحنه واقعی بود؟!"

خدامراد آهی کشید و گفت: "عادت داده شده ایم که بپذیریم؛ آنچه در ذهن مانقش می بندد، الزاما باید انعکاس پدیده ای در بیرون کالبدمان باشد. طبق این عادت قدیمی، هیچ کس این سوال را از خود نپرسیده است که چرا نباید در بیرون کالبد ما انعکاس درون ما نقش بیند؟!"

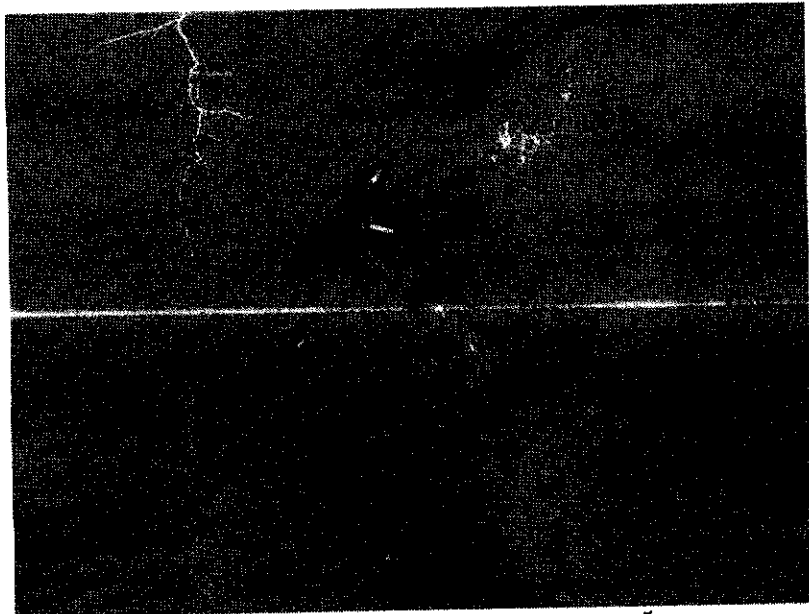
خدامراد جای درست کردم و بعد او را برای نوشیدن آن دعوت کردم. خدامراد روی زمین نشست. جای را از دست من گرفت و با آرامش و اقتدار عجیبی که از همیشه بیشتر می نمود شروع به نوشیدن آن کرد. ماجرای کابوس وحشتناکی را که ساعتی پیش دیده بودم برآیش تعریف کردم. برآیش گفتم که اگر از خواب بیدار نمی شدم و به دنیای واقعی باز نمی گشتم، بدون شک از ترس، زهره ترک می شدم و فورا قالب تهی می کردم.

خدامراد پوز خندی زد و با لحنی کنایه آلود گفت: "دنیای واقعی! تو از دنیای واقعی چه می دانی! تو در دنیای واقعی بودی و چون تحمل آن را نداشتی به دنیای غیر واقعی و تصنعی و ذهنی خودت باز گشتی! تو در حال مشاهده چیزی بودی که من نام آن را "اندکی جهنم" می گذارم!"

به زور خندیدم. با نیاوری به خدامراد گفتم: "حتما شوخی می کنید! امکان ندارد آنچه در خواب دیدم، واقعی باشد. آن دست سیاه و خون آلود زیر خاک، آن بوها و صداها و صحنه های غریب و تکان دهنده، من در هیچ فیلمی آنها را ندیده ام. آنها نمی توانند واقعیت داشته باشند."

و بعد بی اختیار به سوی در دست شویی اشاره کردم و گفتم: "همین طور آن تصویر وحشتناک دخترک نیمه جان در آینه! خدامراد جرعه ای از چای خود را نوشید و گفت: "تو اینجا بین این آدمها چه می کنی؟!"

انتظار نداشتم، او موضوع را ناگهان به این شکل عوض کند. بی اختیار لاک دفاعی به خودم گرفتم و برآیش توضیح دادم که صاحب خوابگاه قبلی، امسال همه را جواب کرد و من در جست و جوی یک خوابگاه آرام و ساکت با راهنمایی یکی از دوستان به اینجا هدایت شدم. برآیش توضیح دادم که ایستگاه مترو در فاصله پانصد متری این خوابگاه قرار دارد و من با کمترین هزینه و در کمترین زمان ممکن، می توانم به دانشگاه و مرکز شهر



اجساد این قربانیان در اطراف شهر پیدا می شود.

باسادگی گفتم: "خب، مردم عادی از این افراد کارت و نشان بخواهند!؟"

خدایماد تبسمی کرد و گفت: "خب مردم عادی هم همین کار را می کنند و این افراد هم کارت و نشان ارائه می دهند. ابلهانه است اگر گمان کنی کسی که حاضر است به خاطر ارهایی شهوات نفسانی اش آدم بکشد نمی تواند کارت تقلبی جعل کند!؟ به این نکته هم توجه داشته باش که این افراد در هیئت پلیس، ظاهر می شوند. یعنی کسی که اسلحه دارد و در بدترین شرایط باید به او اطمینان کرد!؟"

با تاسف سری تکان دادم و گفتم: "نتیجه ی تربیت غلط و بی بند و باری همین است دیگر! کسی که سواد درست و حسابی نداشته باشد خوب طبیعی است که از این جهاها سر در می آورد!"

خدایماد از جای خود برخاست و به کنار پنجره رفت. سپس در حالی که پشتش به من بود گفت: "شاید کسی که این قتل ها را انجام می دهد، دیپلم هم داشته باشد! اما فراموش نکن که همه لیسانس ها هم دیپلم دارند و همه کسانی که دارای دانشنامه دکتر هستند، قبل از آن مدرک لیسانس و دیپلم هم دارند! حتی اگر روزی قرار شود به بی سوادها مدرک بدهند، مطمئن باش که همه ی ما آدمها می توانیم ادعا کنیم که روزی بی سواد بوده ایم و حق داریم از مدرک بی سواد خود استفاده کنیم!"

منظور خدامراد را درست نفهمیدم. فقط متوجه شدم که او چیزی راجع به قاتلین پلیس نما می داند که من نمی دانم. خدامراد مدتی از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه کرد و سپس از من خواست تا کنار او بایستم.

کنار پنجره رفتم، در خیابان زیر نور چراغ، یک اتومبیل آخرین سیستم و بسیار گران قیمت پارک شده بود. در اتومبیل، عده ای جوان نشسته بودند. در سمت دیگر خیابان، کنار دیوار، روی یک مقوا چند انسان فقیر و گدا خوابیده بودند. خدامراد به سطح خیابان اشاره کرد و گفت: "فردا صبح اعلام می شود که یکی از بانک های این خیابان توسط عده ای سارق حرفه ای سرقت شده است. به نظر تو اگر قرار باشد همین الان سارقین حرفه ای، مقابل چشمان تو در خیابان قرار داشته باشند. کدام یک از این افراد آن سارقین هستند؟" بی اختیار به سوی ولگردهای آن سوی خیابان که روی کارتن خودشان را به خواب زده بودند! اشاره کردم و گفتم: "خوب! اینها که داخل ماشین نشسته اند، آدم حسابی هستند! از سر وضع و قیمت ماشین شان معلوم است که احتیاجی به سرقت ندارند. اما آن ولگردها احتمال سارق بودنشان بیشتر است!"

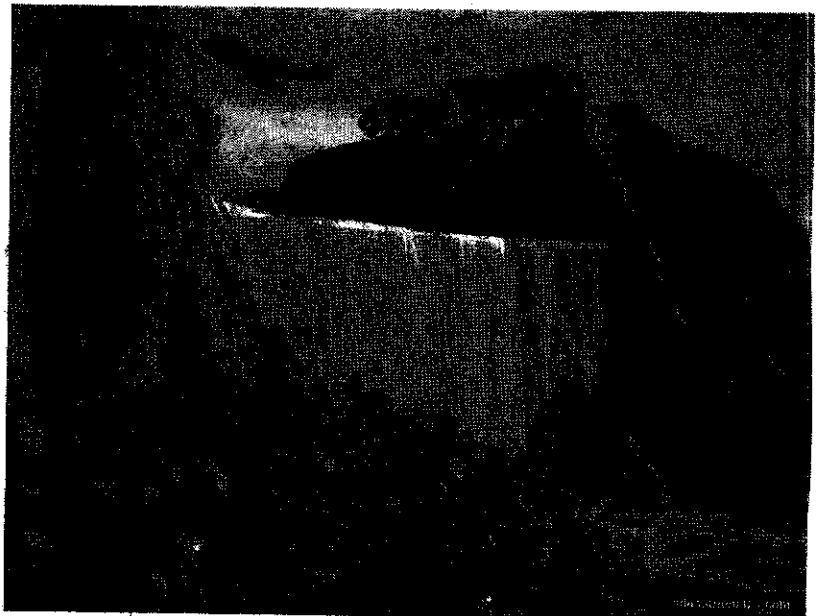
خدایماد پوزخندی زد و گفت: "به عبارت دیگر آن ولگردها دیپلم هستند و این حضرات داخل اتومبیل، دانشجوی دکتر و بنابراین چون سرقت فقط از دیپلمه ها بر می آید، پس این جناب دکترهای جوان از این گناه مبرا هستند و لاجرم پلیس باید فردا آن ولگردهای

بخت برگشته را تحت بازجویی قرار دهد. اما دوست من مگر به تو نگفتم که فردی که لیسانس می گیرد، بالقوه دیپلم هم دارد!؟" با گله مندی به خدامراد گفتم: "اما شما دارید به تحصیل کرده ها نوهین می کنید!؟" خدامراد با عصیانیت گفت: "مانند ابلهان صحبت نکن! من به تو گفتم که عده ای سارق حرفه ای مقابل من و تو در خیابان حضور دارند. وقتی یک سارق حرفه ای شد، پس قبلا هم سرقت های بزرگی را تجربه کرده است و با پول این سرقت ها می تواند هر چیز که می خواهد بخرد! از جمله این ماشین آخرین سیستم و آن لباس و دم و دستگاہ را!؟ سوال من این است که چرا تو جناب کیمیای بزرگ و عاقل و واقعی شناس! موضوعی به این روشنی را ندیده ای؟"

نمی دانستم جواب خدامراد را چه بدهم. خدامراد که سکوت مرا دید ادامه داد: "نکند چیزی باعث شده است تا ما از دیدن موضوعاتی به این روشنی، در زندگی خود عاجز شویم!؟ و طوری عمل کنیم که سارقین حرفه ای می خواهند!؟ شاید قاتلین پلیس نما هم شبیه اینها باشند!؟ یعنی کسانی باشند که تو اصلا گمان نمی کنی!؟ فقط به این خاطر که نمی توانی باور کنی جناب دکتر در عین حال که مدرک دکتر دارد، مدرک لیسانس، دیپلم و به طور بالقوه مدرک بی سواد را نیز داراست!"

خدایماد سپس به پنجره پشت کرد و مستقیم به سوی چمدان بزرگی که با خود آورده بود رفت. آن را باز کرد و از داخل آن یک کامپیوتر کیفی بیرون آورد. کامپیوتر را به خط تلفن وصل کرد و مستقیم به اینترنت وصل شد. بالای سرش ایستادم. نمی دانستم دنبال چه چیزی می گردد!

او نیم نگاهی به سوی من انداخت و گفت: "تو می توانی استراحت کنی! من می خواهم از بایگانی کتابخانه مرکزی شهر، نقشه کلیه جنگل های حومه ی شهر را بدست آورم." به سوی تختم رفتم و روی آن دراز کشیدم. چشمانم را بستم و کمی با خود اندیشیدم که چرا! "استاد معرفت من"، ناگهان این شکلی شده است و به جای اینکه در پی سیر و سلوک و به قول معروف امور درویشی خویش باشد، نقش کارآگاهان را ایفا می کند. چشمانم را باز کردم و به خدامراد نگریدم. روی صفحه ی مانیتور کامپیوترش، تصویر دختری بسته به درخت را دیدم. از جا پریدم. خدای من! این همان دختر درون آینه بود! یا فریادی که ترس و وحشت به روشنی از آن پیدا بود به خدامراد گفتم: "این تصویر همان دختری است که من دیشب در آینه دست شویی اتاق رامبد و



..... ادامه از صفحه ۲۳

دوستانش دیدم. شما چگونه این کار را کردید؟

خدایم را نیم نگاه می نمودم به سوی من انداخت و با لحنی عادی گفت: "این صفحه ی حوادث روزنامه ی صبح است که قبل از انتشار، روی اینترنت منتشر می شود. طبق گفته ی پلیس، جسد این دختر شب گذشته در یکی از جنگل های کم درخت حومه شهر پیدا شده است."

خدایم را سیسی روی زمین نشست و متفکرانه به صفحه مانیتور خیره شد! با احتیاط رویه روی او نشستم و به لحنی گفتم: "شما قاتلین زنان و دختران را می شناسید؟! اینطور نیست؟!"

خدایم بدون اینکه به من نگاه کند گفت: "شناختن و دانستن هیچ وقت کافی نیست! مهم عمل است! و من از اینکه مجبورم به سبک آنها عمل کنم احساس خوبی ندارم!" با تعجب به خدایم خیره شدم و با ترس شکاری گفتم: "یعنی شما می خواهید قاتلین را به سبک خودشان به قتل برسانید؟!"

خدایم تبسمی کرد و با لحنی نیمه جدی گفت: "البته نه به سبک خودشان! من فقط واقعیت را به آنها نشان خواهم داد! واقعیت خودش آنها را به سزای عملشان خواهد رساند!"

منی دانستم چه بگویم! کمی من و من کردم و بعد گفت: "درست نمی فهمم چه می گوید! ولی از شما به عنوان پیر معرفت و سالک طریق عشق بید است که چنین باشید!؟"

خدایم با همان حالت نیمه شوخی و نیمه جدی جواب داد: "به تو گفتم که وقتی کسی دکتر می گیرد قبل از آن، مسلماً فوق لیسانس و لیسانس و دیپلم هم دارد و می تواند بالقوه بی سواد هم باشد. اینکه من، پیر معرفت باشم دلیل نمی شود نتوانم قاتل باشم و یا در حق دیگران بدی کنم! اشکال آدمهای بد این است که گمان می کنند بد کاری هنری است که فقط آنها بلدند، حال آنکه آدمهای خوب ضمن آنکه می توانند خوب باشند، بد بودن را هم کاملاً بلدند!"

سپس خدایم از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد و در حالی که به آسمان نیمه تاریک مقابل خود می نگریست گفت: "ای کاش آدم های خوب روزگار اینقدر بخشنده و خوب نبودند که در مقابل آدمهای بد، سر بزیر افکنند و آنها را ببخشند! ای کاش آدمهای دیو صفت باورشان می شد که همه ی آدمها می توانند بالقوه دیو صفتی کنند و اگر بقیه این کار را نمی کنند، فقط به این خاطر است که نمی خواهند!"

احساس غمی عجیب در دلم لانه کرد. بغضی گنگ در گلویم نشست و با لحنی غمگین پرسیدم: "یعنی من هم می توانم بدی کنم و دختری جوان را به درخت بیندم و در سینه اش دشنه ای فرو کنم! یعنی من هم بالقوه استعداد و توان انجام کار زشت را دارم!؟"

خدایم با حیرت گفت: "البته که می توانی! این نه تنها نشان ضعف تو نیست بلکه دلیل کمال و قدرت و اقتدار تو به عنوان یک انسان است. اگر روزی دیدی کسی مقابل تو ایستاد و گفت که ذاتا قادر به انجام گناه نیست و یک انسان پاک بالقوه است، از او بترس! بدان که او خود شیطان است که منکر خویش شده است!"

من در حیرت از آن زنان و دخترانی که در دام این انسان های دیو صفت می افتند و همین طوری تسلیمشان می شوند، از آنها ترحم گدایی می کنید! تعجب می کنم که چرا این زنان و دختران با چنگالشان چشمان آنها را از حلقه بیرون نمی آورند و با دندانشان گوش هایشان را نمی کنند! من در تعجبم از سکوت آدمهای به ظاهر کلاس بالایی که وقتی یک فرد بی ادب و رسوا قدم در حریم خانواده شان می گذارد، سکوت می کنند و اجازه می دهند تا آن شخص کلاس پایین با اطمینان از مؤدب بودن آنها هر بی ادبی که به نظرش می رسد را در حق شان روا دارد. گویی روزی کسی به همه ی آدمهای خوب گفته است که شما اصلاً نمی توانید بدی کنید و ذاتاً خوب آفریده شده اید! و آدمهای خوب از آن روز به بعد میدان بدی و بد کرداری را برای

بدکاران باز گذاشته اند!"

خدایم را آنگاه به سوی من برگشت و با چشمانی که برق می زد تقریباً با فریاد گفت: "اما خدایم را چنین نیستند! خشونت در مقابل خشونت! چشم در مقابل چشم! و عشق در مقابل عشق! اگر کسی در حق تو خشونت روا داشت و به تو چنین الفاکر د که فقط این اوست که حق خشونت دارد و تو باید سر به زیر افکندی و ذلیلانه خشونت او را پذیری! لحظه ای تامل نکن! به او نشان بده که هر دختری بالقوه، مانند هر آدم بی سواد ی شایستگی احراز مدرک بی سواد ی را دارد و اگر به دنبال این مدرک نیست چون نمی خواهد!"

مات و متحیر به خدایم خیره شدم. اصلاً از او انتظار نداشتم که این حرف ها را بزند. برای من همیشه خدایم را، نماد "عشق" و "محبت" بود و اینکه او این چنین از خشونت و بی رحمی حرف بزند، اصلاً برایم قابل تحمل نبود. او منفی شده بود و این منفی شدن برای من قابل تحمل نبود. با اعتراض گفتم: "حقیقتش را بخواهید استاد! اصلاً از شما انتظار نداشتم که این گونه ببندید! شما می گوید باید با وحشی ها و وحشیانه برخورد کرد و این یعنی دیگر یک روز هیچ کس جرات ابراز محبت و عاشق شدن را نخواهد داشت!؟"

خدایم پوزخندی زد و پاسخ داد: یعنی امروز خیلی ها جرات دل باختن و عاشق شدن را دارند!؟

